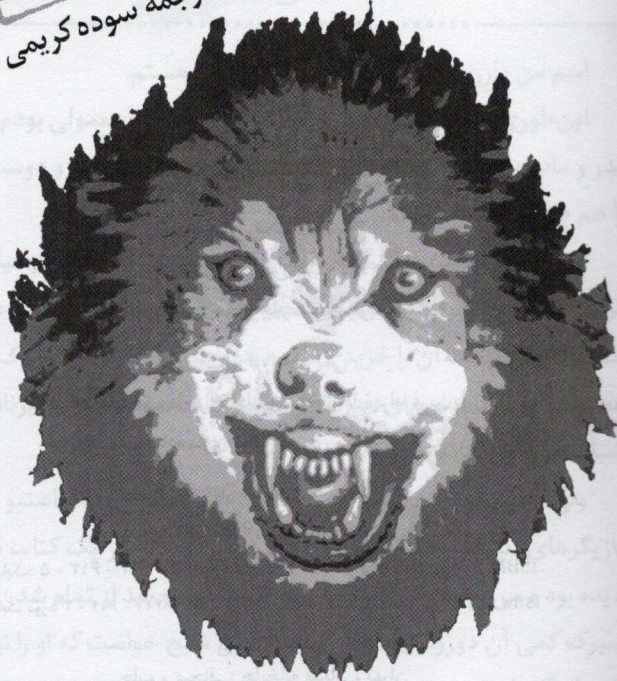


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دستیایک شبح

دارن شان ◀ ترجمه سوده کریمی



۰۰۵۷۶۰۰۰



شب گرم و خشکی بود. استانلی کولین^۱ تصمیم گرفته بود که بعد از جلسه پیشاهنگان تا خانه پیاده روی کند. تا خانه، راه زیادی نبود - کمتر از یک کیلومتر - و اگرچه شب بسیار تاریکی بود، او راهش را درست مثل کف دستش می شناخت.

استانلی رئیس یک گروه پیشاهنگی بود. او عاشق گروهش بود. از بچگی با این گروه بود و رفته رفته آن را گسترش داده بود. او هر سه پسرش را هم جزو افراد دسته اول گروه قرار داده بود. حالا آنها بزرگ شده بودند و از پیش استانلی رفته بودند، ولی هنوز هم در کارها به او و اعضای گروه کمک می کردند.

استانلی تند راه می رفت تا زودتر به خانه برسد. او فقط یک پیراهن نخی پوشیده بود و اگرچه شب بسیار زیبایی بود، ولی کمی

احساس سرما می‌کرد و بدنش مور مور می‌شد. البته اهمیتی نمی‌داد. چون می‌دانست که همسرش با یک فنجان شیرکاکائو داغ و شیرینی در خانه منتظرش است و بعد از این قدم زدن در هوای دلچسب پاییزی می‌تواند از آن نوشیدنی، حسایی لذت ببرد.

درخت‌های دو طرف جاده سر به آسمان کشیده و راه را تاریک‌تر و خطرناک‌تر کرده بودند؛ به‌خصوص برای کسانی که آن منطقه را نمی‌شناختند. ولی استانلی از هیچ‌چیز نمی‌ترسید. برعکس، او عاشق شب بود و از صدای خرد شدن برگ‌ها زیر پایش خیلی خوشش می‌آمد.

کیریچ، کیریچ، کیریچ.

با شنیدن این صدا، لب‌خندی بر لب‌هایش نشست. وقتی پسرهایش کوچک بودند، او الکی به آنها می‌گفت که لای شاخ و برگ درخت‌ها هیولاهایی هستند که این صداها را از خودشان درمی‌آوردند. او از خودش صداهای عجیب و غریب در می‌آورد و بدون اینکه بچه‌ها ببینند، شاخه‌هایی از درختان را که در دسترس بودند تکان می‌داد. بعضی وقت‌ها پسرها وحشت می‌کردند و در حالی که جیغ می‌کشیدند، با آخرین سرعت به سوی خانه می‌دویدند و استانلی خنده بر لب، دنبال آنها می‌دوید.

کیریچ، کیریچ، کیریچ.

او بعضی شب‌ها که خوابش نمی‌برد هم به صدای خرد شدن برگ‌ها زیر پایش فکر می‌کرد و با تصور این صدا به خواب می‌رفت و خواب‌های خوشی می‌دید.

این قشنگ‌ترین صدا در دنیا بود و تا جایی که به استانلی مربوط می‌شد، از آثار آهنگسازهای بزرگ دنیا هم خوشایندتر بود.

کیریچ، کیریچ، کیریچ.

جرق!

با شنیده شدن این صدا، استانلی ایستاد و اخم کرد. صدایی شبیه شکسته شدن یک تکه چوب را شنیده بود. ولی چنین صدایی از کجا می‌آمد؟ فکر کرد پایش را روی یک شاخه گذاشته است. آخر، گاو و گوسفندی هم آن طرف‌ها نبود که بتواند این صدا را درآورد.

حدود نیم دقیقه ایستاد و به صداها گوش کرد. وقتی صدا قطع شد، او سر تکان داد و خندید. خیالاتی شده بود، همین. او به همسرش گفته بود که بعضی وقت‌ها خیالاتی می‌شود و کلی با هم به این موضوع خندیده بودند.

دوباره به راه افتاد.

کیریچ، کیریچ، کیریچ.

و دوباره همان صدای شکستن را شنید. هیچ‌کس آن طرف‌ها نبود. این دفعه صدا طوری بود که انگار چند شاخه با هم شکسته بودند. امکان نداشت که کسی بخواهد با استانلی کولین شوخی کند. او رئیس ارشد گروه بود. تازه، گوش‌هایش هم مثل گوش روباه تیز بود.

کیریچ، کیریچ، کیریچ، کری...

جرق!

استانلی دوباره ایستاد. برای اولین بار، ضربان قلبش چنان تند شد که انگشتانش شروع کردند به لرزیدن. این صدا از خیالات او نبود؛ آن را به واضحی یک زنگ شنیده بود! شاید هم جایی در بالای سرش یک شاخه شکسته بود. استانلی با دقت به درختها نگاه کرد. ولی هوا تاریکتر از آن بود که بتواند جایی را ببیند. شاید هم آن بالا یک هیولای خیلی بزرگ بود! شاید هم ده تا، شاید هم صد تا و شاید هم هزار... آه، چه فکرهای احمقانه‌ای! روی درختها که هیولا نیست. اصلاً هیولاها فقط در قصه‌ها هستند. این را هر کسی می‌داند. هیولاها واقعی نیستند. حتماً آن بالاها سنجابی، جغدی یا جانور دیگری بوده است، فقط همین!

استانلی پایش را برداشت و می‌خواست آن را دوباره روی زمین بگذارد که...

جرق!

پایش در هوا ماند. قلبش تندتند می‌زد. آن یک سنجاب نبود. صدا خیلی بلندتر و تیزتر از این حرف‌ها بود. یک چیز بزرگ آن بالا بود؛ چیزی که نباید آن بالا باشد، چیزی که تا آن روز آنجا نبوده است، چیزی که...

جرق!

این دفعه صدا نزدیک‌تر و پایین‌تر بود. ناگهان استانلی احساس کرد که دیگر نمی‌تواند بایستد. او شروع کرد به دویدن. استانلی به نسبت سنش، مرد نیرومندی بود. ولی از زمانی که

می‌توانست تند بدود خیلی گذشته بود. بعد از صد متر دویدن، از نفس افتاد. ایستاد تا کمی نفس تازه کند.

کیرییچ

سرش داشت گیج می‌رفت.

کیرییچ، کیرییچ، کیرییچ.

صدای قدم‌های کسی را شنید که به طرفش می‌آمد! قدم‌ها آرام و سنگین بودند. صدای قدم‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و استانلی وحشت‌زده ایستاده بود و گوش می‌داد. یعنی هیولا از بالای درخت پایین آمده بود؟ یعنی آمده بود او را بکشد؟ یعنی چی؟

کیرییچ، کیرییچ.

صدای قدم‌ها متوقف شد و استانلی حالا دیگر می‌توانست سایه‌ای را در تاریکی ببیند. سایه کوچک‌تر از آن بود که استانلی فکر می‌کرد - تقریباً اندازه یک پسر بچه بود. نفس عمیقی کشید، مستقیم به جلو نگاه کرد، و با جسارت تمام جلو رفت تا او را بهتر ببیند.

او فقط یک پسر بود! پسر کوچک و وحشت‌زده با لباسی کثیف.

استانلی خندید و سر تکان داد. چه قدر الکی ترسیده بود! اگر این قضیه را برای همسرش تعریف می‌کرد، او کلی می‌خندید.

استانلی پرسید: «حالت خوب است، پسر؟»

پسر جواب نداد.